

گل برار و آقادر

نوشته‌ی میرزا قشمش



ملاحظاتى براى رعايت جانب امانت:

اول) اصل اين نوشته از شعرى گيلكى اقتباس شده است. گرچه نگارنده بر شاخ و بال، شخصيت ها، حوادث و فضاى سازى هاى آن افزوده است.

دوم) طرح صفحه ى اول از بين آثار جناب يوسف زمانى برگزيده شده است. براى مشاهده ى آثار ايشان مى توانيد به وبلاگ شخصى شان سر بزنيد:

[Http://usef123.blogfa.com](http://usef123.blogfa.com)

اگر قصد گوشزد كردن اشتباهات اين نوشته و يا بيان هر نکته اى در باب آن داريد، مى توانيد از طرق زير با آميرزا درميان بگذاريد:

mirzaghshamsham@gmail.com

[Http://mirzaghshamsham.wordpress.com](http://mirzaghshamsham.wordpress.com)

با تشكر - ميرزا قشمشم

اول

گل برار نجار ماهری بود و چوب را بسیار استادانه به کار می برد و چیزهایی از الوار در می آورد که انسان انگشت حیرت به دهان می گرفت. عصاهایی می تراشید که نظیر نداشتند و میز و صندلی هایی می ساخت که فلک به آنها احسنت و ملک زه می گفت. از صدقه ی سر همین مهارتش مال و منال اندکی به هم زده بود و زندگی آسوده ای داشت. خود می خورد و به دیگران نیز می خوراند، خیرش به همه می رسید و اهل محل نمک گیرش بودند.

ولی از آنجایی که گل برار خان در همان درگهی که به قول شاعر کاه، کوه و کوه، کاه می شود ناگه می زیست، سرنوشتش به ناگاه دگرگون گشت و همای سعادت از روی شانه ی راستش رخت بریست و پر گشود و بال و پر زنان رهسپار عدم گشت و به جای آن جغد نحس ادبار روی شانه ی چپش آشیان گزید. بدین معنی که سیلی جاری شد و پل روی رودخانه را در هم شکست! از آنجایی که این پل تنها راه ارتباطی دهکده به شهر بود، با خراب شدن آن دیگر درشکه و گاری و امثال آن نمی توانستند به شهر بروند و برگردند، پس اجناس گل برار روی دستش باد کردند و بازار تیر و تخته برای او کساد شد. از قضای روزگار در چند ماه اخیر، گل برار هرچه را که درآورده بود خرج ساخت حمام محل کرده بود. بنده ی خدا خبر نداشت که قرار است سیل بیاید و پل را کن فیکون کند.

گل برار در وادی امر اوضاع را زیاد جدی نگرفت و بی خیال بود و با عباراتی مثل خدا روزی رسان است، خودش را دلداری می داد. ولی کمی که گذشت متوجه شد که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست و انگار قرار نیست کسی برای درست کردن پل پولی خرج کند، خودش هم که کیسه اش به یمن دست و دلبازی اش در

ساخت حمام محل خالی بود. خلاصه بدببیری پشت بدببیری کار او را به قرض و قوله کشاند.

گل برار در چنین وضعیتی روی کمک اطرافیانش حساب ویژه ای باز کرده بود، در هر حال در دوران توانگریش حسابی هوای اطرافیانش را داشت و به آن ها کمک کرده بود و دین به گردن آن ها داشت. به قول معروف نیکی ها کرده و در دجله انداخته بود و حال نوبت آن بود که ایزد در بیابان بدبختی هایش به او باز دهد. ولی غافل از اینکه فامیل ها و آشنایان همانند کسانی که آلزایمر و فراموشی گرفته باشند اصلا و ابدا او را به یاد نمی آوردند و به هیچ وجه سراغی از او نمی گرفتند. دوستان و رفیقان هم که حکم مگسان دور شیرینی را داشتند اکنون پرکشیده بودند و خبری از وزوزشان نبود. در و همسایه نیز به کل نان و نمکی را که با او خورده بودند به باد نسیان سپرده بودند و هرگاه او را در کوی و برزن می دیدند راهشان را کج می نمودند که مبادا با او چشم در چشم شوند. به قول شاعر آنکه بر دینار دسترس ندارد، در همه دنیا کس ندارد. خلاصه اینکه روزهای بی کسی گل برار بود و جز سایه اش کس نبود یارش، که آن هم نداشت طاقت شب های تارش!

هر چند دور و بر گل برار از دوست و آشنا و فامیل و خودی خالی بود در عوضش پر از طلب کارهای جور واجور بود! از بد روزگار از کاسب کار و بقال و چقال گرفته تا کدخدا و حکیم باشی، همه از وی طلب کار بودند. همان طور که حتما می دانید طلب کار موجودی است که جز زبان پول هیچ زبان دیگری را نمی فهمد و دین و ایمانش نیز همانا درهم و دینار است و هرکس که جیبش خالی است در نظر وی کافر، بی دین، ملحد بالله و محارب با امام زمان به حساب می آید. لذا هرگونه برخورد و پرده دری را در حق بدهکار بدبخت روا می دارد و دنیایش را چون عاقبت یزید سیاه می کند.

گل برار و آقاوار

همه ی این ها را گفتیم تا علل و اسباب واقعه ی پیش آمده بر شما عیان گردد. و اما ماجرای چه بود؟

طلب کارهای گل برار که ماشاالله هزار ماشاالله یکی دو تا هم نبودند وقتی دیدند که خبری از وصول مبالغشان نمی شود مثل سپاهیان این سعد ریختند جلوی دکانِ نجاری و یقه ی گل برار بدبخت را جمع کردند که ای نابکار پس این پولِ ما چه شد!

گل برار هم هر چه گفت که به رب به رسول ندارم، به پیر به پیغمبر جیبم خالی است، اصلا کف دست که مو ندارد بیائید و بکنید! اما این حرف ها و عجز و لابه ها به کتِ این یزیدان ابن ملجم تر از شمر نرفت که نرفت! مرغشان یک پا داشت و هر چه گل برار گفت نر است آن ها گفتند بدوش!

خلاصه کار بالا گرفت و به فحش و فحش کشی کشید. گل برار فحاشی ها و هتاکِی ها را تحمل کرد و پیش خود گفت الله مع الصابرين ولی از عبارت الصبر مفتاح الفرج چیزی جز بورش این گرگان به مغازه اش و بردنِ دار و ندارش نصیبش نشد! بی انصاف ها حتی خاک ارّه های مغازه اش را نیز جارو کردند و به همراه بردند.

گل برار که علاوه بر فحش مبلغی کتک هم نصیبش شده بود، مثل دو طفلان مسلم سر به زیر انداخت و اشک ریزان راهی منزل شد. همین که به خانه اش رسید مانند متحصنین به گوشه ای خزید و همانجا کز کرد و زانوی غم بغل کنان غرق در دریای غم و اندوه شد. تا به حال تمام امیدش به این بود که اوضاع بازار به سامان گردد و با کار و تلاش مضاعف بدهی هایش را صاف کند ولی اکنون دیگر دکانش نیز مانند جیبش خالی شده بود و تعمیر پل و بهبودِ اوضاع بازار هم نمی توانست به دادش برسد.

گل برار و آقاوار

همسر گل برار وقتی سگرمه های در هم او را دید، دلش به حال او سوخت و احساس ترحمش گل کرد و خواست که به او دلداری بدهد. بنابراین کنارش نشست و همین طور که شیشه ی چراغ را به دست گرفته و بود و آن را با دستمالی تمیز می کرد، گفت:

مرد! این قدر غصه نخور. خدا رزاق و رحیم است، به قول معروف هر آنکه دندان دهد خودش نیز نان دهد! خیالت راحت باشد که همه چیز رو به راه می شود. امروز صبح رفته بودم پیش آ سید قنبرعلی که برایمان سر کتاب باز کند، می گفت "آنکه او از آسمان باران دهد، هم تواند کاو ز رحمت نان دهد"

گل برار گفت: آخر این آ سید قنبرعلی چه می فهمد؟

زن گفت: مرد این حرف چه است که می زنی! زبانت را گاز بگیر. این حرف ها را پشت سر سید اولاد رسول نزن مگر نشنیده ای که اگر پشت سرشان حرف بزنی همان حرف ها سر پل صراط گریبانت را می گیرند! آ سید هر چه می گوید حق است!

گل برار گفت: بله! بله! صد البته که حرف هایش حق است! همین آ سید قنبرعلی همیشه زیر گوش ما می خواند که حرف زن چپ و عقلش نصف عقل مرد است! و الله که گل گفته است!

زن گفت: اگر آ سید این حرف ها را گفته حتما حکمتی داشته است!

گل برار که حال و حوصله ی کل کل را نداشت سکوت اختیار کرد و دوباره به فکر فرو رفت. بعد از کلی تفکر به تنها نتیجه ای که رسید این بود که کمی از اسباب خانه و اندک طلا و جواهر زنش و تنها قاطرشان را بفروشند بلکه فرجی شود. این

گل برار و افتادار

فکر را با زنش هم درمیان گذاشت و قرار شد که صبح روز بعد گل برار کمی از اسباب خانه را بارِ قاطر زبان بسته کند و به همراه زینت آلاتِ زنش به شهر برده و همه را یکجا آب کند.

جانم برایتان بگویم، دهکده ای که گل برار در آن می زیست، بعد از خراب شدن پل تبدیل به یک کوره دهاتِ حسابی شده بود و دیگر راهِ ورودی و خروجی درست و درمانی نداشت و برای رفت و آمد باید از میانه ی جنگل عبور می کردند. گل برار که عزمش را جزم کرده بود، صبح روز بعد به دلِ جنگل زد، آن هم چه جنگلی، جنگلِ انبوهی که رد شدن از آن با یک قاطر پر از بار و بندیل تقریباً کار حضرت فیل بود. گل برار بیچاره هم دم به دم مجبور بود که سرِ خر را کج کند و مسیرش را تغییر دهد تا با فضا های متراکم ترِ جنگل مواجه شود تا امکان عبور بار و بندیلش وجود داشته باشد.

گل برار همین طور بی سر و ته و زیگ زاگ در حالِ رفتن بود که چشمش به یک درختِ قطور و تنومند افتاد! از آنجایی که گل برار نجار بود، این درخت چشمش را گرفت. دستی به پوست درخت کشید و چند بار به تنه ی آن کوبید و مطمئن شد که جنس خوبی و لایقِ دستِ خودش است! پیش خودش فکر کرد که اگر این درخت را قطع کنم کلی چیز از آن در می آید و سر و سامانی به زندگی ام می دهد. ولی حالا که نه وقتش را داشت و نه وسایلش را، از طرفی دلش هم رضا نمی داد که درخت را همینطور ول کند زیرا می دانست که اگر چشم هیزم شکن یا نجاری به آن بیفتد، در انداختنش تردید نمی کند. پس فکر کرد که بهتر است نشانه ی آشکاری روی درخت بگذارد که اگر کسی درخت را دید شاید گمان برد که این درخت صاحب دارد، خدا را چه دیدی، شاید به این سبب قیدِ بریدنِ آن را میزد.

گل برار و آقاوار

خلاصه این که گل برار پارچه ای را که روی بار و بندیش کشیده بود، برداشت و خوب به دورِ کمر درخت بست! سپس با حسرت آخرین نگاهش را نثار درخت کرد و رهسپار شهر شد.

دوم

ملا فضل الله در حالی که قوز کرده بود و گردنش کج و مندیش یک ور و سرش مانند چرتی ها رو به پائین بود، سوار بر خری آرام آرام به سوی روستا پیش می رفت.

ملا فضل الله آخوند جدید ده بود. چندی پیش، ملاحسین، روحانی روستا جان به جان آفرین تسلیم کرده بود و اهالی ده درخواستی به شهر فرستاده بودند که آخوندی برایشان بفرستند تا کارهای خمس، زکات، محکمه، حل دعاوی، تعیین حقوق وراثت، ثلث و ازین قبیل امور که مدتی روی زمین مانده بودند، حل و فصل شوند.

خر ملا همین طور که پیش می رفت به ناگاه از حرکت ایستاد و سرش را به زمین نزدیک کرد و مشغول علف خوردن شد. ملا سرش را آرام به بالا آورد و نگاهی به اطراف و اکناف انداخت، همین طور دور و اطرافش را نظاره می کرد که چشمانش افتاد به درختی که به کمرش شال سبزی بسته بودند. از آنجایی که در نظر آخوند جماعت، رنگ سبز از مقدس ترین رنگ هاست و حتی تقدس قرآن برای این جماعت عمده به سر به سبب رنگ سبز جلد آن می باشد، ملا یقین حاصل کرد که پای این درخت مدفن بزرگ مردی از تبار اهل بیت است.

پس فضل الله از خر پیاده شد و به سمت درخت رفت، دستی به روی آن کشید و محض تبرک به روی صورت مالید، چیزهایی هم زیر لب زمزمه کرد و در آخر چند بوسه نثار درخت کرد و مجددا سوار الاغ شد و هُش هُش گویان رهسپار آبادی نآباد شد.

ملا فضل الله پس از اقامه ی نماز مغرب و عشا، در میان سلام و صلواتِ حضار از محراب راهی منبر شد. مسجد محل برخلافِ مسجد های شهر، اتاق ساده ای بود که در آن نه خبری از گنبد و قبه و مناره بود و نه اثری از کاشی کاری و آینه کاری و گچ بری. در واقع اتاق نیمه بزرگی بود که دیوار هایش نمایی جز گچ و خاکی زمخت و کرم رنگ نداشتند، دیوار هایی که ارتفاعشان بیش از دو متر و اندی نمی شد. سقفِ کوتاه مسجد هم متشکل از الوارهایی بود که روی دیرک های چوبی سوار شده بودند. فانوس هایی نیز روی این دیرک ها نصب شده بودند تا فضای مسجد را منور کنند. در طرفی از مسجد هم پارچه ای کشیده بودند تا به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم شود.

ملا روی منبر نشست و چند تکان به خودش داد تا بالشتکی که رویش جا خوش کرده بود جا باز کند و راحت تر روی آن مستقر شود. سپس دستش را روی دسته ی منبر محکم کرد و گلوپی صاف نمود و فضای مسجد را از زیر نگاهش گذراند. فانوس ها روشنایی اندک و سوسوگونه ای را داخل مسجد پخش می کردند. ملا همچنان با چشمانی خمار نگاهش به جمعیتِ حاضر در مسجد دوخته بود. اوضاع پامنبری ها هم بهتر از ملا نبود و بی حالی از سر و رویشان می بارید، البته کاری به این نداریم که خماریِ ملا حاصل از چرس بود و حال و روزِ مردم ناشی از یک روز جان کندن برای یک لقمه نانِ حلال!

ملا آب دهانش را قورت داد و مجددا گلوپی صاف کرد تا آن هایی که نصف و نیمه در عالم هیروت بودند چرتشان پاره شود و خودشان را جمع و جور کنند. ملا پس از اینکه مردم را خیره به خودش و منتظر افاضات دید، آرام آرام و جویده جویده نطقش باز شد:

"اعوذ بالله من الشيطان الرجيم ... بسم الله الرحمن الرحيم ، والحمد لله كما هو اهله
و مستحقه و صلواته على سيد المرسلين و خير خلقه محمد..." در اینجا صدای
صلوات از جمعیت برخاست و آخوند پس از وقفه ای چند ثانیه ای ادامه داد: "صلی
الله خاتم النبیین و آله الطاهیرین و عترته المطهرین... بسیار مشغوفم که در جمع
شما مردم مومن و متعهد حاضر شده ام و خدا را بسیار سپاسگذارم که سعادت
خدمت به شما نصیبم گشته است."

سپس ملا به حکم کشتن گربه دم حجله، شروع به اعلام شرایطش کرد. خلاصه از
قدیم گفته اند جنگ اول به از صلح آخر. پس گفت:

"پیشاپیش سخنانم جا دارد که تشکر کنم از هیئت امنای محل که قرار است پول
چای من را هدیه کنند، اجرشان با سیدالشهدا و انشالله تعالی که در آن دنیا با انبیا و
اولیا محشور شوند و دم به دم با حوریان دمخور باشند و ساغر شراب از دست غلمان
خوش چهره بگیرند. همچنین دست کسانی را هم که برای خدمت به شریعت مبین
اسلام تامین سرپناه این بنده را تقبل کرده اند می بوسم و از خداوند منان مسئلت
دارم که بر عمر و عزتشان بیفزاید و سایه ی مبارکشان را از سر اهل و عیالشان کم
نکند."

ملا با این استراتژی توپ را به زمین بزرگان محل انداخت و به قولی دست آن ها را
در حنا گذاشت تا در رودربایستی گیر بیفتند و هزینه و محل زندگی او را بی بر و
برگرد تامین نمایند که البته در همه جا رسم بر این بود که هزینه ی معاش ملایان
از وجوهات مردمی تامین شود. مردم این روستا هم که تافته ی جدا بافته نبودند
پس چاره ای جز سر سپردن به تقضای حضرت آقا نداشتند.

بعد از بیانات جناب مستطاب نوبت رسید به رتق و فتق شبهات شرعی و حقوقی اهالی که بعد از فوت آخوند ملاحسین روی زمین مانده بودند.

مردی رکن الدین نام، بلند شد و گفت: آ ملا، مدتی است که پدرمان به رحمت خدا رفته است، من و برادرم شمس الدین مانده ایم که چطور اموال را بین خودمان تقسیم کنیم تا حقی ناحق نشود!

ملا کمی تامل کرد و گفت: ثلث مال را داده اید؟

گفت: تمام و کمال پرداخت کردیم

ملا گفت: خمسش را چطور؟

گفت: آن را هم با ملا حسین به محض شنیدن این اسم چند نفر از گوشه کنار مسجد گفتند: خدا بیامرزتش ، خدا بیامرزتش ...

رکن الدین بعد از وقفه ای چند ثانیه ای ادامه داد: بله، با آن خدا بیامرز حساب کتاب کرده بودیم و به او پرداخته بودیم

ملا دستی به ریشش کشید و گفت: خرج نماز و روزه اش را چطور؟ آن را پرداخت کرده اید؟

رکن الدین گفت: این چه حرفیست؟ پدر ما اهل نماز و روزه بود! نصف بیشتر عمرش را با دهان روزه گذراند، شب ها نیز تا صبح پای سجاده اشک می ریخت و مناجات و زیارت نامه می خواند! نماز و روزه ی قضا نداشت که نیاز به پرداخت خرجش باشد!

گل برار و آقاوار

شمس الدین، برادر کوچک تر که تا به حال ساکت بود، با لحنی تمسخر آمیز گفت:
پدرِ خدایمَرز ما چیزی از حق الله را برگردن ندارد که هیچ، چیزی هم باید طلب
داشته باشد!

ملا لبخندِ خفیفی بر لبانش نشست و گفت: شما درست می فرمائید! قطعاً نماز و
روزه ای بر گردن پدرتان نبوده است، حقا که پدرتان مردِ خدا بوده است! انشالله که
جایش در رضوان الله است! اما علما گفته اند که پرداخت هزینه ی یکسال نماز و
روزه برای میت بر عهده ی اولاد، بالاخص اولاد ذکور است. اولاد در قبال والدشان
مشمول الذمه هستند. اخوی، کارِ میت که شوخی بردار نیست! باید به مسائل مالی
اش فی الفور رسیدگی شود تا تنش در گور به خاطر چند قران پول سیاه نلرزد. این
پول را باید به روحانی با خدا و ایمان داد تا در راه تعالی اسلام و کمک به نیازمندان
از آن بهره ببرد! حالا شما فردا بیائید ابتدا هزینه ی نماز و روزه اش را حساب و
کتاب می کنیم! هزینه ی مذکور را که از ماترکِ پدرتان کسر کردم بقیه اش را به
عدالت بین شما تقسیم می کنم.

رکن الدین گفت: بروی چشم و سر جایش نشست. ولی شمس الدین در حالی که
غوز کرده بود و دانه های تسبیح را یکی پس از دیگری می انداخت، زیر لب غرولند
می کرد!

سپس فردی بلند شد تا سوالی بپرسد. اما هنوز لب به سخن نگشوده بود که مردی
گریان و اشک ریزان در حالی که بر سر و صورتش می کوبید وارد مسجد شد. ملا
عمامه اش را کمی به بالا هل داد و نگاهی به او انداخت.

مرد به جلو رفت و زار زنان گفت: آقا جان! قربان آن عبا و عمامه ات بشوم، دختر و
پسرم هر دو مریض اند، بردیمشان شهر، دکترها جوابمان کردند، گفتند تبِ مالت

است! گفتند وامانده ها شیر آلوده خورده اند! گفتند بپریدشان درمانخانه ی پایتخت شاید علاج شوند وگرنه رفتنی هستند! آقا، دست و بالم بدجور تنگ است. آفت به محصولم زده، آه ندارم که با ناله سودا کنم. آقا تو را به همین منبر راهی پیش پایم بگذار.

شمس الدین تسبیحش را در مشت گرفت و خطاب به ملا گفت: مبلغی از اعانات و نذورات مردمی را به این بنده خدا قرض بدهید تا بچه هایش را به پایتخت ببرد، شاید فرجی بشود!

ملا سرش را پائین انداخته بود و به ریشش دست می کشید، انگار که به فکر فرو رفته بود و از تنبوشه ی گلویش هم صدایی جز "هوممممممممممممممممم" بیرون نمی آمد!

مرد گفت: اگر دست و بالتان تنگ است کمتر بدهید، تا لااقل بتوانم پسرم را به درمانخانه ی پایتخت ببرم که زنده بماند.

ملا فضل الله گفت: برادر، آخر چرا تا پایتخت بروی؟ این طفل معصوم ها که راه به این دشواری را دوام نمی آورند. از طرفی، فرضا هم زنده به پایتخت رسیدند، چه تضمینی است که خوب شوند؟ پولی که مسلمین به من سپرده اند مگر علف خرس است؟ این پول ها را باید در جای درست خرج نمود.

مرد گریه کنان گفت: پس من بدبخت چه خاکی بر سرم بریزم؟

ملا گفت: مردک از صابرین باش و هرگز از لطف و رحمت خدا ناامید مباش. خدا کریم است و امید بدان تمام است، تا کرم او در میان است ناامیدی حرام است! بلا از دوست عطاست و از بلا نالیدن خطاست. اصلا چرا این بچه ها را پای همین معصوم

گل برار و آقاوار

زاده ایی که چندان هم از این ده دور نیست، نمی بری و برایشان دخیل نمی بندی؟
اگر هم نذری کنی و گوسفندی هم آنجا زمین بزنی و غذایی هم به همین نیت آنجا
بپزی که دیگر نور علی نور است! آقا اگر از حال و روزت با خبر شود حتما شفاعتت
را پیش خدا می کند.

مرد در حالی که اشک از چشمانش جاری بود و پی در پی دماغش را بالا می کشید،
زار زنان پرسید: کدام آقا؟؟؟

چهارم

آفتاب تازه تیغ زده بود. شب‌نیمِ خفیفی روی گیاهان نشست و هوا از بوی علف و یونجه و پهن پر بود. گاوی که در حال چرا کردن بود دمش را به این ور و آن ور می‌تکاند تا مگس‌های مزاحم را فراری دهد، مگس‌هایی که معلوم نبود این وقت صبح سر و کله‌شان از کجا پیدا شده بود. اسفندیار خان همین‌طور که یونجه می‌چید متوجه‌ی سر و صدایی شد! پیش خودش فکر کرد که صبح به این زودی چه خبر شده است؟! سرش را بالا آورد، دست‌چپش را که حول مقداری یونجه مشت شده بود پشت‌کمرش گذاشت و دست‌راستش که داس را در بر داشت سایبان چشمانش کرد و به دور تر چشم دوخت!

کمی دورتر، عده‌ی نه‌چندان کمی از اهالی روستا به سمت جنگل می‌رفتند، اسفندیار لب و لوجه‌اش را جمع کرد و گفت: یعنی کله‌ی سحر آن طرف می‌روند که چه کنند؟ ... اسفندیار یونجه و داس را به زمین انداخت و به سمت جاده دوید. ملافضل‌الله سوار بر خرش پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد و مردان دهکده که در راه پیمودن هم به او اقتدا کرده بودند از پی‌اش روان بودند. زنان نیز چادر چاقچور کرده بودند و پشت سر آن‌ها همه‌کنان حرکت می‌کردند.

اسفندیار خودش را به کنار جاده رساند و با چشمانش درون جمعیت را کنکاش کرد، همین‌که چشمش به مش‌عباس افتاد به سمتش رفت و او را به کنار جاده کشید و با تعجب پرسید: چه خبر است؟

مش‌عباس که سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌داد گفت: مثل اینکه امام زاده‌ای، معصوم زاده‌ای، بزرگ زاده‌ای یا همچین چیزی، این دور و اطراف دفن بود و ما بی‌خبر بودیم!

اسفندیار: جداً؟

مش عباس: اوهوم! الان هم این آخوندِ جدید که از شهر آمده دارد ما را به آنجا می برد. کارِ خدا را ببین، شهری ها می آمده اند و نذر و نیاز می کردند و حاجت می گرفتند، آنوقت ما که بیخِ گوشمان بود نمی دانستیم! خدا عاقبت همه را به خیر کند!

اسفندیار که از این حرف ها بسیار متعجب شده بود به جمعیت پیوست و رهسپار جنگل شد.

پنجم

گل برار آرام آرام گام برمی داشت و به روی پوست درختان دست می کشید. هر از گاهی می ایستاد و به درختی نگاه می انداخت ولی هیچ کدام چشمش را نمی گرفتند و دلش پیش همان درختی بود که موقع رفتن به شهر دیده بود. خدا خدا می کرد که کسی درخت را قطع نکرده باشد.

سپس زیر درختی نشست تا دمی بیاساید و نفسی تازه کند. نگاهی به بقچه اش که جلوی پایش ولو بود انداخت، ناگهان گویی که هول و هراسی در وجودش افتاده باشد سریع به سمت بقچه جست و گره اش را گشود و دستش را سراسیمه در آن چرخاند گویی که دنبال چیزی می گردد. همین که دستش به کیسه ی پول خورد و مطمئن شد که سر جایش است نفس راحتی کشید و کمرش را صاف کرد و به درخت تکیه داد. به محض اینکه خیالش از بابت پول ها جمع شد، باز فکر و خیالش پرکشید به سمت درختی که دلش را برده بود. پیش خودش فکر کرد: نکنند که قطعش کرده باشند.

سپس به خودش دلداری داد: نه بابا! این چه حرفیست! این همه سال گوشه ی جنگل بود و کسی تعرضی به آن نکرد حالا در این چند روزه که رفتم و برگشتم قطعش کرده باشند؟ نه نمی شود!

ولی نیرویی درونی به او گفت: اگر به شانس توست که تا الان هم درخت را انداخته اند و هم تکه تکه اش کرده اند! ای بیچاره وقتی به پای درخت برسی می بینی که جا تر است و از بچه خبری نیست

این فکرها مثل خوره به جانش افتاده بودند و آشوبی در وجود او به پا کرده بودند. البته در این جنگل بی سر و ته آنچه که به وفور یافت میشد درخت بود ولی کارِ دل

گل برار و افتادار

است دیگر، منطق بر نمی دارد. گل برار هم اینقدر به این درخت فکر کرده بود یک دل نه صد دل عاشقش شده بود و بیخیال بشوی آن نبود. البته اندازه و جنس چوب درخت هم در این دلبستگی بی تاثیر نبود. پس گل برار دیگر لحظه ای درنگ را جایز ندانست و بار و بندیلش را به دوش انداخت و تند و تند به سمت درخت حرکت کرد.

پس از مدتی سراسیمه راه پیمودن بلاخره به درخت رسید و چشمانش به آن افتاد. حال که درخت را پا برجا می دید، بیشتر از اینکه خوشحال باشد، متحیر بود و مات و مبهوت و با چشمانی از حدقه بیرون زده و دهانی باز به جلویش می نگریست! با تعجب درخت را ورنه انداز کرد، شک نداشت که خودِ خودش بود، ولی چرا اینطور شده بود؟

تنه و شاخه های درخت تا جایی که دست آدمیزاد جواب می داد، پر از گره های مختلفی از پارچه و نخ های ضخیم بود، پارچه هایی که اغلب سبز بودند و تک و توک بین آنها سیاه و سفید و رنگ های دیگر پیدا می شد. پای درخت جارو کشیده و تمیز بود! عجیب بود که تکه ای از جنگل را این چنین تر و تمیز کرده بودند. کمی آنورتر چند سنگ دایره وار کنار هم قرار داشتند و از ذغال و خاکستر های میان آنها به راحتی می شد به این موضوع پی برد که جایی برای پخت و پز است!

گل برار بار دیگر به درخت نگاهی انداخت و سرش را خاراند، از قضیه سر در نمی آورد، کاملاً گیج شده بود، دستی به محاسنش کشید و گفت: والله این طوری اش را دیگر ندیده بودم! باز هم جای شکرش باقی است که درخت را قطع نکردند!

همین طور مشغول چک و چانه زدن با خودش بود که ناگاه فکری به تلخی زهر هلاهل به جانش افتاد و با لحنی اندوهگین گفت: نکند حالا این درخت مدعی پیدا

گل برار و آقاوار

کرده باشد!! اگر نگذارد درخت را قطع کنم چه؟ نکند که پیش خودش فکر کرده درخت را صاحب شده است!

به ناگاه گل برار انگار که به دیوی تبدیل شده باشد، آنچنان چشم غره ای به دور و اطراف رفت که اگر حرمه جلوی او ایستاده بود از ترس زهره اش آب می شد و پس می افتاد. مثل میرغضب ها اخم کرد و مشتتتش خشمگینانه را گره کرد و با لحنی پر از کینه گفت: غلط کرده هرکس همچین فکری بکند! پدرش را می سوزانم! مگر شهر هرت است؟

گل برار دیگر دست دست نکرد و به سرعت راهی خانه اش شد تا هرچه زود تر، تیر به دست به سراغ درخت بیاید ...

ششم

عینعلی داد زنان و هوار کشان به سمت ده می دوید و آنچنان چیغ می کشید که نفیر سیمرغ پیشش حکم جیک جیکِ فنچی را داشت! به شدت فریاد می کشید و اشک از چشمانش مثل رود جاری بود! به وسط دهکده که رسید خودش را به زمین انداخت و خاک بر سر ریخت و آنچنان با سنگ و کلوخ بر سر و صورت خودش کوبید که صورتش خونین و مالین شد و از هوش رفت!

حاضران در دهکده که رفتارِ عجیبِ او را دیدند، با تعجب به سمتش هجوم بردند و در حالی که با ترس خفیفی به او نگاه می کردند دورش را گرفتند.

عینعلی در حالتِ کف به دهان آورده در وسط جمعیت ولو بود! کم کم جمعیت بیشتری گرد آمدند و همه‌ی ای به راه افتاد. همه صداها را در هم انداخته بودند و با حیرت درمورد این واقعه صحبت می کردند که ناگاه یکی آن وسط فریاد کشید: عینعلی جنی شده است و گرنه عینعلی که غشی نبود شک نکید که شیطان در جلدش رفته است!

ناگاه همه بسم الله بسم الله گویان یکی دو قدم به عقب رفتند! حال و هوای عجیبی بر جمع حاکم شده بود، عده ای روی دست خود می زدند و لب می گزیدند، بعضی بین انگشت شصت و اشاره ی خود را گاز می گرفتند و دست را برگردانده دوباره این عمل را تکرار می کردند، برخی زیر لب چیزهایی می خواندند و سپس سرشان را می چرخاندند و در هوا فوت می کردند تا شاید بدین سبب ارواح خبیثه را دور کنند! خلاصه بلوشویی برقرار بود! این اوضاع در هم و برهم همین طور ادامه داشت تا اینکه سر و کله ی ملا فضل الله پیدا شد!

گل برار و آقادر

به محض ظاهر شدن ملا، اهالی کنار رفتند و راه را برایش باز کردند و بساط سلام آقا، السلام علیکم و رحمتہ اللہ، خوش آمدید، منور فرمودید، خاکِ قدومتان طوطیای چشمان ما و ازین قبیل عبارات را علم کردند. ملا که به نشانه ی تایید سرش را تکان می داد، آرام آرام و عصا زنان خود را به بالای سر عینعلی رساند. نگاهی به او انداخت و کنارش زانو زد و دستش را به روی پیشانی او گذاشت و اورادی را زیر لب خواند و سپس کاسه ی آبی طلب کرد.

کاسه را که آوردند، ملا مقداری آب به روی صورت آن بنده خدا پاشید! عینعلی آرام چشمانش را گشود و به چشمان ملا خیره شد، مدت کوتاهی گیج بود ولی ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد چهره اش دگرگون شد و باز شروع کرد به جیغ زدن و داد کشیدن و پی در پی گفت: بدبخت شدیم! بیچاره شدیم! به خاک سیاه نشستیم! ای داد، ای بیداد، ای فریاد!

ملا اخم کرد و داد کشید: بس است مردک! چه خبرت است؟ آسایش خلق الله را سلب کرده ایی! مگر دیوانه ای؟

عینعلی که اصلا به حرف های ملا گوش نمی داد، دستانش را دو بامبی بر سر کوبید و با داد و هوار ادامه داد: ای هوار! آقا را زدند! سید را قلع و قمع کردند، امروز عاشوراست، اینجا کربلاست! های های های های ناموسمان را بر باد دادند! خانه خرابمان کردند! ای داد! ای هوار...

ملا فضل الله که عصبانی شده بود فریاد کشید: چه میگوی مردیکه ی لایعقل!؟

عینعلی روی زانو هایش ایستاد و با انگشت اشاره اش جنگل را نشان داد و گفت: ایهاالناس، شیطان آمده، در هیئت انسان آمده، تبر به دست آمده! دارد تنه ی آقادر را تکه تکه می کند! ... مظلوم آقادر... آقا آقادر... غریب آقادر...!!!

گل برار و آقاوار

ملا با شنیدن این جمله جستی زد و از جا پرید و دو دستش را رو به آسمان بالا برد و فریاد زد: ای که چون تو در زمانه نیست کس، الله الله خلق را فریاد رس!!

اهالی با شنیدن این حرف ها و دیدن حال و روز ملا، مثل اینکه آتش در میانشان افتاده باشد از خود بی خود شدند و بر سر و صورت خود زدند و شروع کردند به آه کشیدن و ناله کردن و خاک بر سر ریختن. زن ها هم مرثیه می خواندند و با مشت های گره شده بر سینه ی خود می کوبیدند. عده ای جوان هم دور هم جمع شده بودند و مداحی در وسط آنها در حالی که دو دستش را بالا می برد و به شدت بر سرش فرود می آورد، با شور و ریتم ضربی می خواند:

"کل یوم العاشورا، کلا ارض الکربلا، کل یوم العاشورا، کل ارض الکربلا"

جوانان نیز در حالی که پروانه وار گردادگردِ او می چرخیدند، این عبارت را تکرار می کردند و دیوانه وار بر سر و سینه می زدند. خلاصه قیامت کبرایی بر پا شده بود!

ملا که دیگر اختیار رفتارش دست خودش نبود و حال و احوالش مانند مجانین شده بود، عمامه را از سر برداشت و بر زمین کوبید و داد زد: چه نشسته اید؟ جهدی کنید و به سمت آقا بروید! بروید تا کار از کار نگذشته است!

سپس مجدداً دستانش را رو به آسمان بلند کرد و فریاد کشید: یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن، عالم ز دست رفت تو پا در رکاب کن!

پس اهالی های های و هوی هوی کنان و چوب و چماق به دست به سمت جنگل جاری شدند، درحالی که ملا پیشاپیش آن ها فریاد می کشید: هیهات من الذله!
هیهات من الذله!

هفتم

گل برار با آستین عرق روی پیشانی را پاک کرد. درخت محکمی به تورش خورده بود. بدجور نفس نفس می زد. دست هایش تاول زده بودند و کمرش تیر می کشید. تبر را بالا برد تا به کارش ادامه بدهد، هنوز تبر را فرود نیاورده بود که سر و صدایی از پشت درختان توجه اش را جلب کرد. سر تبر را روی زمین گذاشت و دسته اش را کنار پایش قرار داد و ستون دستش کرد و به سمت صدا خیره شد.

اندکی نگذشت که کمی آن طرف تر، از لا به لای درختان سر و کله ی عده ای پیدا شد. با کمی دقت توانست تشخیص بدهد که اهالی روستا هستند که با شتاب به سمت او می آیند. پیش خودش فکر کرد: این ها اینجا چه می خواهند؟ لابد کسی من را دیده و به آنها گفته که برگشته ام! حالا آمده اند طلب هایشان را از من بگیرند. عجب آدم های گدایی پیدا می شوند! صبر نکردند که عرق تنم خشک شود بعد بیایند و پولشان را بخواهند! اصلا اگر می خواستم پولشان را بالا بکشم که بر نمی گشتم! خدا هیچ بنی بشری را گیر جماعت طلبکار نیندازد!

اهالی هوار کشان نزدیک و نزدیک تر می شدند. گل برار آرام به سمت بقچه اش رفت تا کیسه های سکه را در بیاورد. می خواست فی الفور بدهکاری هایش را صاف کند و دهان آنها را ببندد! دیگر حال و حوصله ی نیش و کنایه نداشت. گره ی روی بقچه را گشود. صدا همچنان نزدیک تر می شد. لباس هایش را کنار زد و زیر آن ها دنبال کیسه می گشت. کیسه را پیدا کرد. آن را از میان لباس ها بیرون کشید که ناگهان

چشمانش سیاهی رفتند. درد عجیبی در ناحیه ی پشت گردنش احساس کرد. انگار که با جسم سنگینی به سرش کوبیده باشند. هرچه زور داشت جمع کرد و علی رغم

گل برار و آقاوار

درد شدیدی که داشت گردنش را برگرداند. خواست چشمانش که از شدت درد بسته شده بودند باز کند که ضربه ای به صورتش او را نقش زمین کرد!

اهالی با چوب و چماق به جان هیکل بیهوش گل برار افتاده بودند و تمام توانشان را برای ضرب و شتم او به کار گرفته بودند و در انجام این کار اندکی اهمال را هم جایز نمی شمردند!

ملا دستش را به نشانه ی پایان خصومت بالا برد و فریاد زد: دیگر بس است! دست و پایش را ببندید و به ده منتقلش کنید تا خودم استنطاقش کنم!

سپس ملا به سمت درخت رفت و به جای ضربات تبر دستی کشید و اشک از چشمانش جاری شد و این اشک ها کافی بود تا حاضران مجددا بساط آه و شیون را برپا کنند و بر سر و صورت بکوبند ...

مداح نیز باز آن وسط شور گرفت و شروع به هوار کشیدن کرد: آقا بود... ملا بود ...مجاهد فی سبیل الله بود ... یاور خلق الله بود ... آگاه به سرالله بود ...

در اثنای همین ولوله دست و پای گل برار را طناب پیچ کردند و همراه با لعن و نفرین و فحش و بد و بیراه هیکل نیمه جان او را کشان کشان به سوی مسجد بردند.

هشتم

گل برار را کت بسته و با دک و پوزی زخم و زیلی و تن و لباسی خاکی جلوی منبر انداختند و دو نفر مثل نکیر و منکر بر سرش نازل شدند و او را طوری نگه داشتند تا جلوی منبر زانو بزند...

ملا که روی منبر مستقر شده بود، از جایش برخاست و فریاد کشید: این بابی بی دین را باید به آتش کشید! این مردیکه ی کافر را باید به چهار میخ کشید، این محارب با امام زمان را باید پوست کند و در سرکه انداخت تا درس عبرتی شود برای دیگران!

شمس الدین که مطابق معمول گوشه ای نشسته بود و تسبیح می انداخت گفت: گل برار که بابی نیست! مسلمان است! خیرش به همه رسیده و تا به حال هم کسی آزارش را ندیده! چشم پاک بود و نظر بد به ناموس کسی نداشت، دست نصف بیشتر این مردم را هم گرفته و همه نمک گیرش هستند ... مسلمانی از این بیشتر؟

ملا سرجایش نشست و دستش را محکم به دسته منبر کوبید و گفت: مرد ناحبانی مسلمانی که به این چیزها نیست! اصلا مگر نمی گوئید که به شهر رفته بود؟ بلا شک در شهر چشمش به یکی از این بابی ها افتاده و گول او را خورده است! شما این بابی ها را نمی شناسید. اصلا نباید به شهر می رفت! خدا نکند که یکی از این روستایی های ساده لوح گیر یک بابی بیفتد ... بابی ها در شهر ها مدرسه احداث کرده اند، ملت نادان هم بچه هاشان را می فرستند مدرسه! خبر ندارند که در مدرسه به بچه ها دروس ضاله می دهند تا بابی بار بیایند! شما این گوشه ی دنیا نشسته اید و از این چیزها خبر ندارید ولی من با چشمان خودم این چیزها را دیده ام!!

گل برار و آقادر

گل برار که زیر منبر بود، با چشمانی نیمه باز، به زور دهانش را گشود و با صدایی که به زور از حلقش بیرون می آمد گفت: بابی کجا بود؟ مگر من چه کار کردم؟

ملا گفت: دیگر چه کار می خواستی بکنی ملعون؟ زدی آقادر را ناقص کردی ... خدا می داند اگر ما نرسیده بودیم چه می شد! حتما آن را از بیخ و بن بر می کندی ...

گل برار با همان حالت منگی اش گفت: چه می گویی؟؟ آقا دار کجا بود؟ آن که فقط درخت است!

ملا در حالی که در حرارت غضب می سوخت فریاد برآورد: ای ابله! آخر ابلیس هر درختی که درخت معمولی نیست! نزد موسی نام چوبش بود عصا، نزد خالق بود نامش اژدها!! مردیکه ی بی ناموس توبه که نمی کنی هیچ، زبان درازی هم می کنی؟ ببرید در انبار زندانی اش کنید تا فردا در وسط میدان به آتش کشیده شود! ببرید این بابی بی همه چیز را....

گل برار که دید جدی جدی می خواهند او را ببرند، درد و کوفتگی از یادش رفت و مثل مرغ سر کنده شروع کرد به بال بال زدن و فریاد کشید: به پیر به پیغمبر من خبر نداشتم، به عینی و به عین الله بی خبر بودم. من وقتی به شهر می رفتم این درخت این شکلی نبود. به رب به رسول من روحم هم خبر نداشت که این درخت تبرکی است. کجا می برید مرا؟ ولم کنید! من زن دارم. بی مروت ها به فکر زخم باشید، آخر او بدون من چه کند..

شمس الدین همین طور که به تسبیحش نگاه می کرد زیر لب گفت: آ ملا خودش حافظ ناموس تو ست ...

میرزا قشمشم. شهریور 89